

- ۱۰ -

به پرواز آمدند و از دل ابر
به پیچ اول آن جا رسیدند
در آن جا کوهسار دیگری بود
بجز آتش در آن خاکی ندیدند

زمین در دود و آتش غوطه می خورد
که دست شعله‌ها تا آسمان بود
چو آتش چنگ می زد سوی بالا
به ناخن صورت خورشید می سود

میان درّه آتش فشانی
غریو اژدهای آتشین بود
سر و پای ز هم بیگانه
حریص خوردن روی زمین بود

به چنگال و به دندان می خراشید
تن ز آتش کباب درّه‌ها را
چو دود از چشم خود می داد بیرون
نهان می کرد، راه انتها را

مگس‌های ز دود و آتش او
تن اش را با نوازش نیش می زد
برای خدمت اش ماران آتش
یکی خود را ز دیگر پیش می زد

در آن سیلاب و دود و آتش و مرگ
روان صخره‌ها می سوخت از درد
ولی خوکان آتش، می چریدند
فراز لاشه‌ها با سینه سرد

ز بوی لاشه‌ها و آتش و خون
زمین و آسمان بیمار تب بود
نفس می‌زد هوا، از تنگی جا
زمین بی حال و جان او به لب بود

لباس سرخ آتش را به تن داشت
شرر ز اژدهای اژدها خوار
دهانش چشمهء آتش فشان بود
دل آن درّه از کام‌اش شرر بار

ز سوزان آسمان شوم آن جا
مه و خورشید و اختر، رخت بسته
رگ هستی گسسته در تن عمر
طلسم صبح و شام و شب شکسته

نخستین تفت آتش چون رسانید
خبر از غرش آتش فشان‌ها
ز رنگین پر صدای ناله برخاست
هراسان شد میان جمع آن‌ها:

”توان و تاب در ما نیست دیگر
 بیا زین راه برگردیم دیر است
 به آتش رفتن ما مرگ ماهاست
 مگر دلهای ما از عمر سیر است!؟“

نمی‌داند اگر حرف مرا جمع
 فقط آنان که می‌دانند، آیند
 که تا از این جهنم باز گردیم
 که تا با زندگی یابیم پیوند.“

جدا شد مرغ رنگین پر و برگشت
 دو سه مرغی به دنبالش پریدند
 ز اوج جمع چون افتاد پائین
 هزاران شعله در کامش کشیدند

گهی امواج گرد آلود آتش
 دو چشم مرغ‌ها را کور می‌کرد
 نفس را از گلوها می‌ربائید
 جهان را بی هوا چون گور می‌کرد

ولی مرغان به چشم روشن دل
 ره آتش فشان را می گشودند
 چو می زد آتشی بر بال مرغان
 چو سنگی رو به پائین می نمودند

چو خفاشان آتش بال می خواست
 هوا هم بحر آتش زار می شد
 شماری دود گشته، رفته بالا
 به پستی ها شماری خوار می شد

به قلب درهء آتش فشانی
 زرین پر را نفس کوتاه گردید
 ز صف اولین افتاد آخر
 به طبل باد، رقص گاه گردید

پشیمانی و حرمان و هزیمت
 میان ناله اش افتاد و برخاست:

”امان از اژدها خواهیم، آئید

که او این سان جهنم را بیاراست.“

به گوش و سینه‌های غرق مقصود
صدای مرغ زرین پر، نه پیچید
چو از او نالهء برگشت برخاست
دو سه مرغ دگر همراه گردید

چو ذراتی که ریزد از شهابی
ز جمع مرغ‌ها برخی جدا شد
چو زرین پر ز جمع مرغ‌ها رفت
ز خاکی پر به مرغان این ندا شد:

”برون آراستن شرط سفر نیست
درون باید به عشق راه آراست
در آرامش زرین پر خوب می‌خواند
به سختی‌ها ز عهد خویش برخاست.“

چو زرین پر امان از اژدها خواست
به کام اژدها رنگ دگر شد
دل مرغان دل فولاد عاشق
ز درس ترس او پر بارتر شد

به سان برق شب‌ها می‌گشودند
ره پر دود را با بال امید
چو آتش، تیزتر می‌شد دل‌شان
از آن هم گرم‌تر می‌شد، چو خورشید

که ناگه آتشی برخاست از عمق
تمام خیل را زیر و زیر کرد
همه در کام آتش غرق گشتند
همه را طعمهء دیو شرر کرد

دو چشم مرغ خاکی دید در دود
به کام مرگ خیل هم‌رهان را
نبود هم پیران آشنایش
سیه بنمود در چشم‌اش جهان را

در آن گه دیو شوم یأس برخاست
گلوی پر ز بغض‌اش را بیفشرد
ولی ناگه حباب آسا در آن دم
ز پژواک ندای رفتگان مرد

دگر آن دم نبود آن مرغ خاکی
 در او پنهان همه مقصود یاران
 رمید از اوتوان و حق مردن
 که مرگ و یأس می شد نقص پیمان

زبان شعله‌ها آورد از عمق
 ندای رفتگان راه جو را
 صدا در گنبد خورشید پیچید
 در او افروخت عشق جستجو

چو خاکی پر نگون می شد به خود گفت:

”نباید این سفر پایان بگیرد

اگر چه بال و پر زخمیست، اما

نباید بی مراد خود بمیرد“

هر آنچه داشت در بال و پر خود
 برون آورد و بال خویش بگشود
 ز کام شعله‌ها برخاست چون تیر
 ره بیرون شدن را تیز پیمود

به بال خود تکان دیگری داد
 به اوج ابرها آمد به پرواز
 درونش پر ز نیروی دگر شد
 ز نیرو پر به سان روز آغاز

ز مرگ هم سفرها، سینه‌اش خون
 در او ارواح آنها هم دمیدند
 به بال او به راهشان پریدند
 ز چشم او مراد خویش دیدند

نیاز و عشق یاران زاده او را
 به قلب‌اش خون آنان گشته جاری
 ز جمع راهیان در او دمیده
 روان و رزم و عشق و استواری

چو خاکی پر تک و تنها شتابان
 ز کام شعله‌ها خود را رهانید
 ز مرز درهء آتش فشانی
 برون، خود را به آخرها رسانید

پر و بالاش ز خون و زخم رنگین
دلش خارا، سرش اندیشه پرور
غرور فتح در خونش به جولان
سرور عشق او را کرده سرور

همه بال و همه عشق و همه راه
همه اندیشه و امید پرواز
تمامش دل، تمامش یاد سیمرخ
همه پایان راه و راه آغاز

پرید هم چون شهاب آسمانها
که تا خود را به مقصودش رساند
گذشت از پیچ و خمهای فراوان
به کوه قاف تا خود را کشاند

پرید و پر کشان آمد بدانجا
که نامش کوه قاف جاودان است
در آن جا روح هستی کرده جولان
که آتش گاه امید جهان است

به چشم‌اش کوه قاف سبز خندید
زمین سبز، آسمان سبز و هوا سبز
کران سبز و بهار جاودان‌اش
خروش زندگی سبز و نوا سبز

دل‌اش لبریز از شوق رسیدن
ولی لب تشنه از دیدار سیمرغ
سرا پای‌اش تلاش و جستجوها
دو چشم‌اش در پی آثار سیمرغ

دو چشم مرغ خاکی جستجوگر
نه از سیمرغ نامی و نشانی
نه تصویری ز منقار و ز چنگ‌اش
نه آن بالی به رنگ کهکشانی

ستیغ کوه‌ها و قلعه‌اش را
به بال پر توان خود نوردید
دل‌اش امید گرمی را نمی‌یافت
نگاه‌اش بال سیمرغی را نمی‌دید

شتابان هر طرف می‌رفت غمگین
به یادش ضجهء مرغان نالان:

”که کوه قاف می‌گفتیم این است؟
چرا آخر شده سیمرغ پنهان؟

اگر سیمرغ این جا نیست پس ما
امید راه آزادی نداریم
چرا آن مرغ پیر این قصه را گفت
چه حاجت بود این جا پا گذاریم؟“

دلش عصیان نمود و تشنه آمد
که نوشد از زلال چشمه آبی
نمی‌دانست بیدار است یا خواب
چه خوش می‌شد اگر می‌بود خوابی

کنار چشمه با اندوه بنشست
نمود از آب آن، تر، نوک منقار
ولی در چشمه چیز تازه‌ای دید
که شد سیمرغ، در آبش پدیدار

درون آب سیمرغ بزرگی
 به چشم او نگه می‌کرد خاموش
 ز خاکی پر صدائی برنیامد
 سفر با پیچ و تاباش شد فراموش

به خود آمد، ندا در داد: "سیمرغ!

ترا دیدن ز رنج کهنه‌ام کاست!"

به خود لرزید چون سیمرغ هم گفت
 همانی را که از منقار او خاست

تکانی خورد و سر را پیش آورد
 درون آب سیمرغ هم چنان کرد
 چو پای او برون از زیر پر شد
 درون آب، او هم پاهایان کرد

چو خاکی پر به بال خود نظر کرد
 دو بالاش بال‌های آسمانی
 تن رنجور او سیمرغ گشته
 دو چشم‌اش اختران کهکشانی

نخستین بار از نظارهء خود
دلش لبریز شد از وهمی شیرین
نگاهش اوجهای تازه‌ای دید
شکوفان شد در او امید دیرین

غروری نطفه زد در سینه‌ء او
که خود سیمرغ کوه قاف گردید
به یاد آورد چون خیل قفس را
غرور خویشتن را رهنما دید

زبان‌اش باز شد با خویشتن گفت:

”پس این جا نیست سیمرغ فسانه
شود سیمرغ هر مرغ مسافر
کند گرد در مسیر مرگ لانه

من آن مرغ حقیر بند بودم
شدم سیمرغ چون بگذشتم از جان
ز طوفان‌ها و آتش‌ها گذشتم
کنون آنم امید نسل مرغان!“

صدایش در میان درهٔ پیچید
و پژواکاش به بام آسمان رفت
ندا آمد به خود آورد او را
نهیب آن ندا در عمق جان رفت:

”به کوه قاف سیمرغی نباشد
سفر سیمرغ سازد بی شماره
شدی سیمرغ ز آسودن پرهیز
که می‌گردد همان مرغ دوباره!“

ندای رفتگان هم چون سرودی
هوا را در غریو و لرزه آورد
ربود از کوهساران خواب دیرین
زمین را با زمان نزدیک هم کرد:

”به منزل‌گاه فردا یاد آرید
که هر برگ بهارتان دل ماست
امید و عشق و جان و هستی ما
به زیر پای‌تان آذین فرداست

شما ای کام‌تان شیرین ز مقصود
چه سرهائی ز تن افتاده در خون
چه تن‌هائی که می‌پوسید در بند
چه دل‌هائی که وا می‌ماند محزون!

رهی کین سان برای‌تان گشودیم
ز زنجیر و ز زخم و خون گذر داشت
سکوت مرگ کی بشکست آسان
هر آوائی ز یک مرگی خبر داشت

ازین دنیا به فردای خوش‌تان
به قلب کوه ظلمت نقب‌کنندیم
که تا دنیای فردا زنده گردد
دریغ از جان به قربانگه نکردیم

حذر، ما را زیاد خود مرانید
پر پروازتان بس بازتر باد
روان ما شود آرام‌انگه
که بیند نسل‌تان از بند آزاد.

به یاد رفتگان خفته در خون
دلش لبریز شد، فریاد زد، گفت:

”همه سیمرخ بودید! از شماها
که این سان این طلوع سرخ بشکف

نیاز زندگانی گر شما را
فدای راه فردا کرده این سان
همان شلاق نا آرام هستی
براند سوی فردایم شتابان

شما ای رهروان راه فردا
که اهریمن شما را غرق خون کرد
سحر از خاک و خونتان درخشید
حصار ظلمت شب را نگون کرد

شما سیمرخ‌های جاودانید
که زیر سایه‌تان راه باز است
چراغ خونتان شب سوز فرداست
سرود یادتان آینده ساز است

به پرواز شما سوگند سوگند
 که لوح یادتان گردد زمانه
 هزاران مشعل تابان فردا
 ز خون سرختان باشد نشانه.

به پرواز آمد و در سایه او
 ز چشم آسمان، آن جا نهان شد
 افق بر او پر از اسرار خندید
 نگاهش در افق‌ها میهمان شد

پر سیمرغی‌اش بی تاب پرواز
 افق در زیر بالش پیچ می‌خورد
 دل‌اش را شوق رزم بی سر انجام
 به سوی سرزمین نور می‌برد

ز بالا قاف را می‌دید کان‌جا
 نخستین پله مقصود فرداست
 نگاه واپسین انداخت بر قاف
 برای لمح‌های از اوج خود کاست

به روی قلّه‌ای بنشست و با چنگ
شکست از قلّه‌ء آن کوه سنگی
چو زور چنگ خود را آزمائید
پرید از کوه هم‌سان خدنگی

به سوی راه پیموده به پرواز
بیامد تا به مرغان باز گوید
بیاموزد رهیدن را به آنان
تمام قصه از آغاز گوید

فاروق فارانی

اسد ۱۳۸۲

توضیح لازم:

آقای ابوالحسن نجفی در کتاب "غلط ننویسیم" در مورد واژهء "طوفان" چنین می‌نویسد: "بعضی به گمان این که کلمهء "طوفان" اصلاً فارسی است آن را به صورت "توفان" می‌نویسند و حتی بعضی از فضلا توصیه کرده‌اند که صورت اخیر به کار رود. اما اصل این دو کلمه و معنای آن‌ها یکی نیست. "طوفان" کلمهء عربی (ظاهراً از اصل یونانی) و به معنای "باد و باران بسیار شدید" است. ولی واژهء فارسی "توفان" صفت است و به معنای "گران، دمان" است و ربطی به "باد و باران بسیار شدید" ندارد. این واژه صفت فاعلی از مصدر توفیدن به معنای "فریاد بلند کشیدن" یا "غریدن و خروشیدن" است:

ز آواز گردان بتوفید کوه

زمین شد ز نعل ستوران ستوه (فردوسی)

بر پایهء توضیح صایب بالا لازم گردید که تمام واژه‌های "توفان" که در نسخه‌های دست نوشتهء منظومهء "از قفس تا قاف" با "ت" قید شده بودند، اینک در چاپ حاضر به صورت "طوفان" نوشته شوند.